

نتیجه گیری دوم: برای جنگیدن همیشه امکانات مناسب وجود دارد ولی برای فرار از دست همسایه بد باید فکر اساسی کرد.

حساب و کتاب در قیامت

از ابن عباس پرسیدند: «در قیامت حساب بندگان با کیست؟»

گفت: «با خداوند تعالی.»

آن شخص گفت: «پس ما نجات می یابیم، چون موجود بخشنده در حساب و کتاب زیاد سخت نمی گیرد.»

المفلس فی امان الله

مردی را نزد حاکم بردند و گفتند: «او به ما بدهکار است و نمی دهد.» مرد گفت: «ای حاکم می گویم مرا مهلت دهند تا خانه و شتر و زمین خود را بفروشم و قرض را ادا کنم، می گویند نه.» شاکیان گفتند: «او هیچ کدام آنها را ندارد.» مرد گفت: «ای حاکم! اینان خود به افلاس و فقر من گواهی می دهند، پس چگونه قرض خود را ادا کنم؟ حاکم او را آزاد کرد.

نتیجه گیری منطقی: آدم نباید از کسی که پول ندارد طلبکار باشد.

نتیجه گیری منطقی دوم: آدم برای دادن پول به دیگران باید پول داشته باشد.

بدهکار در شهر

در بغداد شخصی مال بسیاری مقروض بود. قاضی حکم کرد که کسی

چیزی به او قرض ندهد و اگر بدهد مطالبه نکند. او را بر استری سوار کردند و در کوچه و بازار می‌گرداندند و به مردم نشان می‌دادند، وقتی عصر شد و او را از استر پیاده کردند، صاحب استر از او دستمزد استر را مطالبه کرد. گفت: «احمق! از اوّل صبح مرا در شهر و بازار می‌گرداندند که کسی از من مطالبه قرض خود را نکند، تو چه می‌خواهی؟»

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم باید انتخاب کند؛ یا آبرویش در شهر برود، یا بدهی‌اش را بپردازد.

عمر بزرگان

هارون الرشید از فقیری که به درگاه او برای گدایی آمده بود پرسید: «چرا پادشاه باوجود این که همیشه پزشک در دربار دارد عمرش کوتاه است؟» فقیر گفت: «چون روزی هر کس در مدت عمر او داده می‌شود و هر گاه روزی آنان به آخر رسید عمر آنها هم تمام می‌شود. روزی پادشاهان را یکباره می‌دهند، بنابراین عمر آنان کوتاه می‌شود، در حالی که روزی فقرا را به تدریج می‌دهند، مثل اینکه از سوراخ سوزن بیرون می‌آید، بنابراین آنقدر زنده می‌مانند تا تمام روزیشان را بخورند، پس عمرشان دراز می‌شود.» هارون از این جواب تعجب کرد و ده هزار درهم به او بخشید. بعد از چند روز فقیر مُرد. هارون الرشید گفت: «تمام روزی او را به او دادیم، بنابراین مُرد.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: پولدار شدن برای حفظ سلامتی زیانبار است.

نتیجه گیری بهداشتی: سکه کنید تا پولدار شوید.

ریش مقدس

مردی از عراق، در جام (روستای جامی) با ورد و تسبیح و تلبیس مردم را شیفته خود کرده بود و مردم ظاهرین او را مراد خود کرده بودند. تا آنجا که جای جامی را که امام جمعه و جماعت روستا بود، گرفت. جامی و او به یک مباحثه علمی نشستند تا فضل هر یک بر مردم ثابت شود. عرب از جامی پرسید: «لادری یعنی چه؟» جامی گفت: «نمی دانم.» مردم که این جواب را شنیدند، گفتند: «جامی جواب شیخ را نمی دانست.» جامی متوجه شد که شیخ بسیار مکار است. چند روز بعد جامی قصد سفر داشت عدمای از بزرگان او را همراهی می کردند به آنان گفت: «بروید از ریش شیخ تاری بگیریید تا به خاطر تقدس آن ایمن گردیم.» چنین کردند و این موضوع در میان مردم شهرت پیدا کرد و هر کس هر کاری می خواست بکند تاری از ریش شیخ می کند. تا آنکه ریش شیخ تُنگ شد و صورتش تغییر کرد و به همین سبب مردم از او رو برگرداندند.

نتیجه گیری فولکلوریک: شغال پیشه مازندران را، نگیرد جز سگ مازندرانی.

قیافه شناسی: محاسن معایب را پنهان می کند.

موش و شتر

موشی شتری را در صحرا دید. بند مهار او را به دهن گرفته می کشید و

شتر به دنبال او می‌آمد. تا آن که به سوراخ رسید و می‌خواست او را به سوراخ داخل کند. شتر به زبان حال می‌گفت: یا خانه‌ای به اندازه محبوب بساز یا محبوبی به اندازه خانه خود پیدا کن.

نتیجه‌گیری داستانی: وقتی موجود بزرگی اختیار خود را به دست موجود کوچکی می‌دهد همیشه به این خاطر نیست که می‌خواهد تکلیف او را دیگران تعیین کنند، گاهی به این دلیل است که می‌خواهد ببیند طرف بالاخره چکار می‌کند.

نتیجه‌گیری سیاسی: یک موش می‌تواند یک شتر را رهبری کند، منتهی به شرط این که قرار نباشد امکانات لازم را برای زندگی او فراهم سازد.

باز و خروس

باز خروس را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «روی زمین بی‌وفاتر از تو ندیدم، وقتی در تخم بودی تو را زیر مرغ گذاشتند، وقتی جوجه شدی تو را محافظت کردند و پرستاری کردند و در میان دامن خود نگاه داشتند و وقتی بزرگ می‌شوی از صاحب خود نفرت می‌کنی و وقتی نزدیک تو می‌آید می‌گریزی و فرار می‌کنی، مرا بزرگ شده از کوه می‌گیرند و تعلیم می‌دهند، اما هر گاه مرا از خود دور کنند و صدایم کنند باز می‌گردد.»

خروس گفت: «تو حق داری، چون هرگز بر سر هیچ سفره‌ای باز بریان ندیدم، اما تو بسیار خروس بریان بر سر سفره‌ها دیدم. و تا کنون ندیدم که به خروس گوشت باز بدهند، اما به باز همیشه گوش خروس

می دهند.»

نتیجه گیری اخلاقی: بلندپروازی بسیاری از پرندگان ناشی از بدمزه بودن آنهاست.

نتیجه گیری سیاسی: وقتی به فکر خوردن کسی هستید انتظار وفاداری از او نداشته باشید.

من یا خواهرم؟

مردی در راه مکه به دنبال زنی زیبارو افتاد. زن به او گفت: «چرا مرا تعقیب می کنی؟» مرد گفت: «شيفته تو شدم و می خواهم مرا دوست داشته باشی.» زن گفت: «پس اگر خواهر مرا که در پشت سر من می آید ببینی چه خواهی کرد.» مرد برگشت و کسی را ندید. زن گفت: «دوستی و عشق تو دروغین است و اگر به من محبتی داشتی متوجه هیچ کس دیگر نبودی.»

نتیجه گیری دراماتیک: قبل از اظهار عشق به پشت سر معشوق نگاه کنید.

نتیجه گیری ملودراماتیک: وسط خیابان اظهار عشق نکنید، چون ممکن است حالتان گرفته شود.

نتیجه گیری ضد اخلاقی: یک آدم باشعور باید فرق متلک و اظهار عشق را بداند و گرنه به نتایج عارفانه می رسد.

دفع شر با سفر

یکی از مردم عربستان ماه اول رمضان را دید و به او گفت: «باز آمدی و مردم را به تعب انداختی، اگر با سفر رفتن شر تو را کم نکنم، خدا مرگ مرا بدهد.»

نتیجه گیری تاریخی: مردم در گذشته نه تنها روزه می خوردند بلکه از آن داستان و حکایت هم درست می کردند.

نتیجه گیری فولکلوریک: خدا گر به حکمت بیند دری، امکان رفتن به سفر را که از آدم نگرفته است.

شهر خوب

اسماعیل بن احمد نیشابوری شهر نیشابور را بسیار پسندیده بود و می گفت: «چه شهر خوبی است، به شرط آنکه آبهایی که زیر زمین و در چاهها هستند روی زمین جاری شود و مشایخ و بزرگان که بر روی زمین هستند در دل زمین فرو بروند.»

نتیجه گیری منطقی: یکی از مهم ترین فواید بزرگان این است که بالاخره می میرند.

سنگ های خدا

ابی الاسود شیعیه بود و در میان جمعی از سنی های عثمانی گرفتار بود. شبها او را با سنگ می زدند و روز که می شد در جواب شکایت او می گفتند: «ما به تو سنگ نمی زنیم، خدا به تو سنگ می زند.»

ابوالاسود می‌گفت: «اگر خدا می‌انداخت خطا نمی‌شد و به من می‌خورد.»

نتیجه‌گیری فلسفی: آدم وقتی می‌خواهد کاری را گردن خدا بیندازد باید خصوصیات خداوند را در نظر بگیرد.

خجل بودن یا نبودن

مردی به جاوسیس صیقلی گفت: «تو از وطن خود خجل هستی چرا که مردم آن بدکردار و شرورند.» جاوسیس گفت: «ممکن است من از وطن خود خجل باشم، اما وطن تو از وجود تو خجل است.»

نتیجه‌گیری غیراخلاقی: مردم بر دو نوعند؛ یا خودشان بد هستند یا وطنشان.

شدت بخل

مردی بخیل هر گاه شتر خود را برای آب خوردن به سر حوض می‌برد، اگر کمی آب در حوض می‌ماند، به نجاست آلوده می‌کرد تا کسی از آن استفاده نکند.

پیش‌بینی تاریخی: احتمالاً این مرد بعدها وزیر یا امیر یا حاکم شده و یا از بزرگان تاریخ بشر به شمار آمده.

ضرب‌المثل جدید: آب که از سر گذشت، باید در آن هر کاری آدم دلش می‌خواهد بکند.

وقت خوردن

از دانشمندی پرسیدند: «وقت خوردن چه زمانی است؟» گفت: «اگر کسی داشته باشد، هر وقت اشتها داشت و اگر کسی نداشته باشد هر گاه بیابد.»

توضیح: احتمالاً این اظهارات در دوره گردآوری خوراک بیان شده است. توضیح منطقی: آدم برای این که یک حرف احمقانه بزند لازم نیست حتماً دانشمند باشد، اما بهتر است این کار را نکند.

آب و خاک

شاپور ذوالاکتاف وقتی در روم اسیر بود بیمار شد. دختر قیصر که عاشق او شده بود به او گفت: «چه می‌خواهی؟»

شاپور گفت: «آرزو دارم جرعه‌ای از آب دجله بنوشم و قدری از خاک سرزمین استخر را بوکنم تا بیماری‌ام رفع شود.»

دختر قیصر چند روز بعد یک کوزه آب و مشتی خاک برای شاپور فرستاد و به او پیغام بداد که این آب از دجله و این خاک از استخر است. شاپور آب را نوشید و خاک را بو کرد و بیماری او رفع شد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: حاکمان این مملکت برای اینکه به فکر وطن بیفتند حتماً باید اسیر بشوند.

نتیجه‌گیری سیاسی: وقتی حاکمان مملکت از خرابی اوضاع مملکت بیمار شدند، به جای آن که به فکر حل مشکل مملکت باشند به فکر درمان بیماری‌شان هستند.

ژنوپلتیک گرسنگی

مردی فقیر از فقر و فاقه شکایت می‌کرد.

ابوالعینا به او گفت: «خدا را شکر که خدای تعالی اسلام را به تو داده و بدن سالمی داری.»

فقیر گفت: «راست می‌گویی، ولی در فاصله اسلام و سلامتی بدن گرسنگی است که جگر آدم را پاره پاره می‌کند.»

نظریه تاریخی: در طول تاریخ مردم هر وقت فقیر بودند مورد نصیحت قرار می‌گرفتند و هر وقت مورد نصیحت قرار می‌گرفتند فقیر می‌شدند.

دل درد

شخصی نزد طبیب رفت و از دل درد شکایت کرد. طبیب پرسید: «چه خوردی؟» گفت: «قدری گوش گاو، ماهی، مرغ و ماست.» طبیب گفت: «تا شب خواهی مُرد و اگر نمردی خود را از کوه پایین بینداز.»

رقابت عشقی

کسی از ناصبیان از مردی شیعه پرسید: «آیا عایشه را دوست داری؟» مرد گفت: «نه.» ناصبی گفت: «چرا؟» مرد پاسخ داد: «آیا پیامبر نخواهد گفت زن دیگری نبود که تو دوست داشته باشی به غیر از زن من؟ آیا تو راضی می‌شوی کسی زن تو را دوست بنارد؟»

نتیجه‌گیری اخلاقی: وقتی آدم نخواهد حرف دلش را بزند نبوغش گل

می‌کند.

بچه شتر

مردی از رسول خدا شتری خواست. حضرت فرمود: «یک بچه شتر می‌دهم.» مرد گفت: «ای پیامبر بچه شتر سواری نمی‌دهد.» حضرت رسول گفت: «این شترها هم روزی بچه بدهاند.»

قصاص بوسه

روزی خالد قسری زنی را در خیابان بوسید. زن پیش رسول خدا شکایت کرد. خالد به پیامبر گفت: «شما برای همه حکم قصاص صادر می‌کنید، حالا هم من آماده‌ام تا زن بیاید و قصاص خود را از من بگیرد، حضرت خندید و فرمود: «آیا دیگر مرتکب چنین عملی نخواهی شد؟» خالد گفت: «نه» حضرت او را عفو کرد.

نتیجه‌گیری تاریخی: در صدر اسلام گاهی وقتها مردان زنان را می‌بوسیدند و قبل از اینکه آنها را بگیرند و بکشند از آنها شکایت می‌کردند و وقتی احضار می‌شدند به جای اینکه آنها را تکه تکه کنند یا آنها حرف می‌زدند و گاهی جواب‌های پامزه می‌شتیدند. و وقتی هم کسی می‌گفت که دیگر کاری را تکرار نخواهد کرد او را می‌بخشیدند.

نتیجه‌گیری فلسفی: خدا هم بود، همان خدای قدیم.

نسبتاً هدیه

یعمان جوانی شوخ بود. روزی عسل فروشی دید و با او به به در خانه رسول خدا آمد. ظرفی عسل از فروشنده گرفت و اهالی خانه رسول خدا را صدا کرد که بیایند و این عسل را بگیرند. پس از آنکه یعمان رفت، اهالی خانه فکر کردند این عسل هدیه یعمان است. مدتی بعد فروشنده صدا کرد که اگر عسل را می‌خواهید پولش را بدهید. حضرت رسول از یعمان چگونگی ماجرا را پرسید. یعمان گفت: «می‌دانستم که عسل دوست دارید، با فروشنده، آن را آوردم.»

هر کس هر چه گفت، باور نکن

مردی بار شیشه داشت. حمالی را خبر کرد و به او گفت: «این بار را بیاور تا تو را سه پند دهم. مدتی رفتند.» حمال گفت: «بیشتر راه را آمده‌ایم نخستین پند را بگو.» مرد گفت: «هر کس به تو گفت گرسنگی از سیری بهتر است باور نکن.» قدری دیگر رفتند. حمال گفت: پند دوم را هم بگو. مرد گفت: «هر کس به تو گفت پیاده بودن بهتر از سواره بودن است باور نکن.» وقتی به در خانه رسیدند، مرد حمال پند سوم را خواست. مرد گفت: «هر کس گفت حمالی از تو ارزان‌تر پیدا می‌شود باور نکن، پس از آن حمال بار شیشه را به زمین کوبید و گفت: «هر کس به تو گفت شیشه‌ای سالم مانده باور نکن.»

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم اینقدر بیکار بودند که در مقابل شنیدن حرف مفت هم بار می‌بردند.

نتیجه گیری منطقی: آدم ممکن است برای شنیدن حرف مفت بار ببرد، اما آن بار معمولاً به مقصد نمی‌رسد.

کاش سایه نداشت

در قدیم شاهان را سایه خدا می‌خواندند (ظل الله). پادشاه به ابوالقاسم میرفندرسکی گفت: «شنیده‌ام پیامبر سایه نداشت.» میرفندرسکی گفت: «بله، کاش خدا هم سایه نداشت.»

نظریه شبه فلسفی: کسانی که معتقدند شاه سایه خداست، احتمالاً خدا را موجودی ترسناک می‌دانند.

آواز بلند

مؤذنی بسیار بدآواز اذان می‌گفت و مردم از بدی صدای او ناراحت بودند. روزی در وقت اذان شخصی مست از راه می‌گذشت. ناگهان به مؤذن چسبیده و او را به زمین انداخت و لگد بر شکم او زد. مردم جمع شدند و می‌خواستند او را نجات دهند، مرد مست به آنان گفت: «من از بدی صدای او ناراحت نیستم، ناراحتم که ممکن است یهودیان و مسیحیان به خاطر این صدای بد از مسلمانان عیبجویی کنند.»

نظریه شبه اخلاقی: مستی و راستی.

نظریه تاریخی: در گذشته آدم می‌توانست در حین مستی هم از حیثیت

مسلمانان دفاع کند. برای اینکه در گذشته فرض بر این بود که آدم‌ها گناه هم می‌کنند.

قاضی و وصیت سگ

مردی سگش را بسیار دوست داشت. سگ مرد و او به خاطر محبت به سگ او را در قبرستان مسلمانان به خاک سپرد. خبر به قاضی رسید و حکم بر سوزاندن مرد داد. قبل از اجرای حکم مرد از قاضی خواست در خلوت با او سخن گوید. مرد به قاضی گفت: «سگ من قبل از مرگ وصیت کرد چند گوسفند را به قاضی برسانم.» قاضی با شنیدن این وصیت به مرد گفت: «برخیز و وصایای سگ مرحوم را به جا آور.»

نظریه دراماتیک: اساساً وقتی پای سگ در میان است، قاضی‌ها شانس می‌آورند.

امانت

حجاج به کاتب خود گفت: «مال را نزد کسی نگذار که نتوانی بگیری.»
کاتب گفت: «چه کسی است که نمی‌شود از او مال گرفت؟»
حجاج گفت: «کسی که مال ندارد.»

نتیجه‌گیری منطقی: وقتی پای پول در میان است به دو گروه نمی‌توان اعتماد کرد؛ فقرا و پولدارها.

ترک آخرت

دو برادر در اصفهان بودند. یکی از آنان را به منصب قضاوت تکلیف می‌کردند و قبول نمی‌کرد و برادر دیگر در پی این منصب بود. روزی وزیر سلطان به او گفت: «فلان کس را به منصب قضا تکلیف کردیم و باوجود اهمیت این منصب قبول نکرد، چرا که مردی است بلندهمت.» پادشاه گفت: «اما برادر او بلندهمت‌تر است، چرا که او ترک دنیا را کرده و برادری که قاضی شد ترک آخرت کرده و این عمل گذشت بیشتری می‌خواهد.»

سؤال تاریخی: آیا در طول تاریخ هیچ قاضی خوش‌نامی وجود داشته است؟

قاضی عادل

دو نفر با هم دعوا داشتند. نزد قاضی رفتند یکی قدری روغن برد و دیگری گوسفند. قاضی آوردن روغن را فهمید و رأی به نفع آورنده آن داد. مردی که گوسفند برده بود، فریاد زد: ای قاضی! از گوسفند روغن را به عمل می‌آورند. قاضی فهمید و به نفع آورنده گوسفند رأی داد.

نتیجه‌گیری تاریخی: احتمالاً اولین کسی که در طول تاریخ رشوه داده است، اولین متهمی بوده که به اولین قاضی مراجعه کرده.
نتیجه‌گیری اخلاقی: همیشه حق با کسی است که رشوه بیشتری می‌دهد.
نتیجه‌گیری حرفه‌ای: قاضی بر دو نوع است؛ کسی که رشوه می‌گیرد،

کسی که قصد ادامه قضاوت را ندارد.

پاسخ مقتضی

پادشاهی شبی با لباس مبدل به شهر رفت تا وضع مردم را بررسی کند. به یک بقال گفت: «نیم فلوس دارم و به تو می‌دهم تا شمع‌ی به من بدهی که از اول شب تا صبح بسوزد، چون می‌خواهم شب بیدار باشم.» بقال گفت: «چنین شمع‌ی را نیم فلوس نمی‌دهند، منتهی با نیم فلوس می‌توانم به تو مقداری سیر بدهم تا آن را بکوبی و بر فلان جای بگذاری که بسوزد و تا صبح خوابت نبرد.» چون صبح شد پادشاه بقال را طلبید و به او جایزه داد.

نتیجه‌گیری کاربردی: برای اینکه مردم شب بیدار بمانند راه‌های مختلفی وجود دارد، منتهی هر کدام هزینه خاصی دارند. نتیجه‌گیری منطقی: آدم برای اینکه هم شب بیدار بماند و هم دچار سوزش نشود باید خسیس‌بازی را کنار بگذارد.

ترس از خدا

حضرت علی مردی را دید که با عجله نماز می‌خواند. شلاقی بر او زد. مرد نماز بعدی را آرام خواند. حضرت گفت: «کدام نماز بهتر بود؟» مرد گفت: «نماز اولی بهتر بود، چون در آنجا ترس از خدا داشتم و در دومی از تازیانه تو می‌ترسیدم.»

گوز به زر

ابن اشعث و مروان نماز می خواندند. ناگهان مروان گوزید. اشعث نماز خود را شکست تا مردم فکر کنند او گوزیده و مروان نماز را تا به آخر خواند و به منزل رفت. اشعث به خانه مروان رفت و پول را طلب کرد.

نتیجه گیری منطقی: میان حیثیت و درآمد رابطه خاصی وجود دارد.

شیوه مصرف بادنجان

برای اعرابی انگور آوردند. خوشه را برداشت و تماماً به دهان گذاشت و گفتند: «انگور را دودانه دودانه باید خورد.» عرب گفت: «آن انگور نیست، بادنجان است.»

نتیجه گیری اخلاقی: یاد دادن آداب معاشرت به یک آدم گرسنه مثل آموزش آرایش مو با پیل است.

پیشنهاد بی شرمانه

ابوالشتمق به فردی که قصد ازدواج داشت گفت: «با زنی بدکاره ازدواج کن، به چند دلیل: جذاب تر است، می داند که مرد چه می خواهد، همیشه خودش را تمیز و زیبا نگه می دارد، از گند و کثافت بچه دار شدن درامان است، چون خودش را می شناسد برای تو پررویی نخواهد کرد و اگر به او بگویی زنیکه فلان کاره گناه نکرده ای.»

نتیجه‌گیری غیراخلاقی: برای کارهای غیراخلاقی معمولاً دلایل زیادی وجود دارد، شاید به این علت که کارهای اخلاقی بدیهی است. نتیجه‌گیری فلسفی: میان جذابیت و اخلاق الزاماً ارتباطی وجود ندارد.

برباد رفته

صفی‌الدین حلّی جایی مهمان بود. در میان جمع به صدای بلند بادی از او صادر شد. خجالت کشید و از آن جمع و از آن خانه و از آن شهر بیرون رفت و سال‌ها در شهرهای دیگر زندگی می‌کرد، تا این که پس از سال‌ها دوباره به آن شهر آمد و دید کسی از پسری می‌پرسد: چند سال داری؟ آن پسر گفت: نمی‌دانم چند سال، ولی می‌دانم در همان سالی به دنیا آمده‌ام که صفی‌الدین گوزید.

توضیح واضح‌تر: آدم باید سعی کند بدشانس نباشد. نتیجه‌گیری تاریخی: در طول تاریخ بعضی‌ها موقعیت بادآورده داشتند و بعضی‌ها هم برباد رفته بودند.

مینی دوکاره

شخصی غلامی تنبل داشت. روزی او را فرستاد که انگور و انجیر بگیرد. غلام رفت و بعد از مدتی تنها انگور آورد. او را می‌زد و می‌گفت: «وقتی تو را برای یک کار فرستادم باید دو کار انجام دهی.»
اتفاقاً برای آن شخص بیماری شدیدی پیش آمد. غلام را فرستاد که پزشک بیاورد. غلام طبیبی را همراه با مرده‌شور آورد. آن شخص گفت:

«تو را فرستادم که پزشک بیاوری، مرده‌شور را چرا آوردی؟»
غلام گفت: «خودتان گفتید وقتی برای یک کار می‌روی، دو کار انجام
دهد. طبیب آوردم که تو را معالجه کند و اگر مداوای او اثر نکرد و مردی،
مرده‌شور حاضر باشد.»

نتیجه‌گیری اخلاقی: آموزش همیشه به سرعت نتیجه نمی‌دهد.

نان سرد

چون آدم به دنیا آمد و به جستجوی غذا پرداخت، هزار کار کرد تا نانی
پخت. و یک کار اضافه بر آن هزار کرد و نان را سرد کرد تا بتواند آن را
بخورد.

فرضیه تاریخی: احتمالاً اولین کسی که نان پخت صدها سال طول کشید
که به این نتیجه برسد که نان باید سرد بشود تا آن را بخورد و احتمالاً تا
مدتها دهانش می‌سوخت.

آنتی فمینیسم

در حکمت آل داود است که:

زن بد مثل دام صیاد است.

نجات نمی‌یابد از آن مگر کسی که خدا از او راضی باشد.

زن بد طوقی است که خداوند آن را به گردن هر کس می‌خواهد می‌اندازد.

و به تحقیق نیازمند آن بودم که زن من بمیرد
ولی آن همنشین بد همچنان باقی است،
و عمر او دراز است
ای کاش زن من به زودی می‌رفت به سوی قبر
و نکیر و منکر او را عذاب می‌کردند

نتیجه‌گیری فمینیستی: به نظر می‌رسد در طول تاریخ حکیمان - که اکثراً
مرد بودند - هیچ فکری جز کشتن زنشان نداشتند.

زنده باد مرده‌ها

راوی زهرالربیع گوید:

چون در شیراز تحصیل علوم عقلی می‌کردم روزی به شیخ خود شیخ
جعفر خراسانی گفتم: «نظرتان درباره تفسیر قرآن با حدیث «نورالثقلین»
که شیخ عبدالعلی حویزه آن را نوشته است، چیست؟»
شیخ فرمود: «مادام که شیخ عبدالعلی زنده است تفسیر او یک فلوس
نمی‌ارزد، اما اگر بمیرد اولین نفری که در مورد آن تعریف می‌کند خودم
هستم.»

نتیجه‌گیری تاریخی: در تاریخ ما زندگی تاریخی آدم‌ها از زمانی آغاز
می‌شود که مرگ آنها سر می‌رسد.
نتیجه‌گیری فلسفی - تاریخی: حسادت موتور حرکت تاریخ ماست.

عشق هرگز نمی‌میرد

جبله‌الاسود می‌گوید:

به طلب گمشده خود در صحرا می‌گشتم. چوپانی را دیدم که خانهای در شکاف کوه ترتیب داده و گوسفندان خود را در صحرا می‌چراند. رفتم و میهمان او شدم. مرا محبت فراوان کرد. گوسفندی برای من ذبح نمود و کبابی فراهم آورد. من می‌خوردم و او حرف می‌زد. چون پاسی از شب گذشت دختری جوان از راه آمد و نشست و با هم صحبت می‌کردند تا طلوع صبح و دختر برفت. من خواستم بروم، اما چوپان مانع شد و گفت: ضیافت سه روز است، و من ماندم.

شب دیگر نیز به همین منوال گذشت، اما دختر نیامد و چوپان مضطرب بود و راه می‌رفت و به صحرا نگاه می‌کرد. و شعری می‌خواند:

چرا محبوبم به حالت هر شب نیامد

آیا شادمانی مانع آمدن او شده

آیا کاری برای او رسیده

اما دل من به کاری جز دوستی تو نخواهد پرداخت

و من غیر آرزوی تو چیزی نمی‌خواهم

اما اگر بدانی من چگونه‌ام هرگز کوتاهی نمی‌کنی

جانم به فدای تو باد

نیامدن تمام وجودم را پاره پاره کرده است.

به او گفتم: «اضطراب تو به خاطر چیست؟ گفت: «دختری که دیشب

دیدم دختر عمه من است که من او را می‌خواستم و از او خواستگاری

کردم، اما قبول نکرد. و به دلیل فقر من او را به مردی دیگر دادند و

شوهرش او را به این سرزمین آورد. و من از فرط محبت به اینجا آمدم و گوسفند شوهر او را می‌چرانم. آن دختر هر شب نزد من می‌آید و مرا با دیدار خود شاد می‌کند و آنچه میان من و اوست همین دیدار است و نه هیچ چیز دیگر. اما امشب به وعده هر شب نیامده و من مضطربم، چرا که در راه او شیری است، می‌ترسم که به او آسیب رسانده باشد.»

پس چوپان شمشیری برداشت و در همان حال اضطراب به صحرا رفت تا ساعتی بعد که نعش دریده شده دختر را آورد و گریان بود. و آن نعش را که پاره پاره بود می‌بوسید. قبری حفر کرد و پاره‌های گوشت و استخوان را در آنجا گذاشت، بعد به من گفت: به خدا تو را قسم می‌دهم که مرا با این نعش دفن کن و بر قبر ما چنین بنویس!

- بودیم بر روی زمین و روزگار با ما مدارا می‌کرد و با هم در یک وطن و یک خانه زندگی می‌کردیم و زمانه ما را با گردش خود جدا ساخت و امروز هر دو در یک کفن و یک قبر آرام می‌گیریم.

و چوپان در میان قبر خوابید و اعضای مرده را در بغل گرفته بود و به من اصرار می‌کرد و مرا با شمشیر تهدید می‌کرد که او را دفن کنم. و من خاک ریختم بر روی او و آنچه گفته بود بر مزار او نوشتم و گوسفندان را برای عم او بردم و آنچه دیده بودم برای او گفتم. و نزدیک بود از پشیمانی بمیرد.

نتیجه‌گیری ملودرام: تاریخ ادبیات عاشقانه یک قبرستان بزرگ است.

ارزش های ملی

هارون به شیخی واعظ گفت: مرا نصیحت کن.
 واعظ گفت: اگر تشنه باشی و تو را از خوردن آب منع کنند چه می کنی؟
 هارون گفت: نصف مملکت را می دهم و آب می گیرم.
 واعظ گفت: اگر نتوانی ادرار کنی چه می کنی؟
 هارون گفت: نصف دیگر مملکت را می دهم تا مرا معالجه کنند و بتوانم ادرار کنم.
 واعظ گفت: پس چگونه مفرور می شوی به مملکتی که برای یک آب و یک شاش مصرف می شود؟

نتیجه گیری سیاسی: در مطالعه قدرت سیاسی همیشه باید به غریزه سیاستمداران هم توجه کرد.
 نتیجه گیری فلسفی: مرگ بر فروید.

شاهی که شهادت فقیر را پذیرفت

در ایام جاهلیت پادشاهی دو ندیم داشت که همیشه با او بودند. شبی در مجلسی شاه شراب بسیار خورد و در مستی به مرگ آن دو ندیم فرمان داد و آن دو را کشت. فردا صبح از این عمل به شدت پشیمان شد و دستور داد تا برای آن دو مقبره های عظیم ساختند و دستور داد هر کس بر قبر آنان می گذرد بر ایشان سجده کند و کسی که سجده نکند پادشاه ابتدا دو حاجت او را برآورده کند و سپس او را بکشد. و در ایام جاهلیت فرمان پادشاهان همواره اجرا می شد. و سجده بر آن دو قبر بر مردم واجب شد و

هر کس این عمل را انجام نمی‌داد واجب القتل بود. اتفاقاً مرد رخت‌شویی از کنار آن قبر می‌گذشت و بر آن قبر سجده نکرد. مأموران پادشاه او را دستگیر کردند و به حضور شاه آوردند و موضوع را برای او گفتند.

شاه گفت: چرا سجده نکردی؟

مرد گفت: سجده کرده‌ام، اما مأموران تو دروغ می‌گویند.

شاه گفت: این‌ها مشکل تو را حل نمی‌کنند، دو حاجت از من بخواه تا بعد از آن تو را بکشم.

مرد گفت: اولین حاجت من این است که با چوبی که دارم محکم به گردن پادشاه بزنم.

پادشاه از شنیدن این حرف در فکر فرورفت. از وزرا نظر پرسید، وزرا گفتند که این قانونی است که پادشاه قرار داده و نقض قاعده برای پادشاهان عیب است.

شاه گفت: چیزی دیگر از ما بخواه.

اما مرد اصرار کرد و گفت: من فقط همین را می‌خواهم و چیز دیگر نمی‌خواهم.

چون اصرار مرد معلوم شد، پادشاه بر تخت نشست و مرد رخت‌شویی با چوب خود چنان به گردن پادشاه زد که شاه از تخت افتاد و شش ماه بیمار بود و قادر به خوردن و آشامیدن نبود. بعد از شش ماه که شفا یافت، سراغ مرد را گرفت. گفتند زندانی است. او را به حضور پذیرفت و به او گفت: می‌توانی یک حاجت دیگر از ما بخواهی تا بعد از آن تو را بکشیم.

مرد رخت‌شویی گفت: می‌خواهم یک بار دیگر با همان چوب به آن طرف

گردن شاه بزنم.

پادشاه مضطرب شد و با وزیر مشورت کرد.

وزیر گفت: مرگ بهتر است از نقض عهد و برهم زدن قانون.

پادشاه که دید طاقت چوب را ندارد، به مرد گفت: آیا تو گفته بودی که بر

قبر سجده کرده‌ای و مأموران من به تو دروغ بسته‌اند؟

مرد گفت: بله، ولی شما قبول نکردید.

شاه از تخت پایین آمد، صورت مرد را بوسید و به او گفت: شهادت

می‌دهم که تو راست می‌گویی و این مأموران پلید من دروغ می‌گویند.

حالا برو به کارت برس.

نتیجه‌گیری اخلاقی: حرف مرد یکی است، اما الزاماً حرف شاه یکی

نیست.

از فضل پدر

می‌گویند بعد از مرگ هارون الرشید پسرش امین خواست با عمه‌اش زنا

کند. وقتی مشغول کار شد دید که باکره نیست، گفت: تو شوهر نداشتی،

چطور این اتفاق افتاد؟

عمه گفت: پدرت هیچ دختری را در بغداد باکره نگذاشت.

نتیجه‌گیری تاریخی: جستجوی اخلاق در تاریخ سیاست ممکن است،

منتهی به نتیجه نمی‌رسد.

سه کله پوک

دو نفر احمق با هم همراه شدند.

یکی گفت: بیا آرزوهایمان را بگوییم تا راه کوتاه شود.

دومی گفت: قبول است.

اولی گفت: من آرزو می‌کنم که تعدادی گوسفند داشته باشم که شیر و

پشم و گوشت آنها را بگیرم و پولدار بشوم.

دومی گفت: من آرزو می‌کنم که تعدادی گاو داشته باشم تا گوسفندان تو

را بخورند.

اولی ناراحت شد و گفت: این چه رفاقتی است؟! این چه بلایی است که

سر گوسفندان بیچاره من می‌آوری؟

آن دو با هم دعوا کردند و همدیگر را کتک زدند، تا این که دومی گفت:

- بیا ماجرا را برای اولین کسی که می‌آید تعریف کنیم تا او قضاوت کند

که حق با کدام یک از ماست.

در همین موقع مردی از راه رسید که خیک عسلی روی الاغ بار کرده بود

و می‌برد که بفروشد، آن دو ماجرای خودشان را تعریف کردند. آن مرد با

چاقو خیک عسل را پاره کرد و گفت:!

- شکم من مثل همین خیک عسل پاره شود اگر شما دو نفر احمق

نباشید.

نتیجه اول: آدم نباید آرزوی خودش را برای آدم حسود تعریف کند.

نتیجه دوم: برای قضاوت میان دو نفر احمق وجود یک نفر عاقل

ضروری است.

جای پای شیر

می‌گویند یکی از پادشاهان بالای قصری نشسته تماشا می‌کرد. چشم او به زنی زیبا افتاد و از او خوشش آمد. وقتی در مورد او پرس و جو کرد، فهمید که زن، همسر غلامش فیروز است. برای این که به زن دست یابد، نامه‌ای نوشت و آن را به فیروز داد و شبانه او را راهی سفر به یکی از شهرهای دورافتاده کرد. فیروز رفت، ساعتی بعد پادشاه به خانه فیروز رفت و به زن او گفت:

- من پادشاهم و به زیارت شما آمده‌ام.

زن گفت: پناه می‌برم به خدا از این زیارت و اشعاری برای او خواند:

- هرگاه مگس بر طعام بیفتد دست از آن برمی‌دارم و حال آنکه نفس من به آن مایل است.

- و پرهیز می‌کنند شیران از خوردن آبی که سگ‌ها به آن دم زده باشند.

- و برمی‌گردد مرد کریم با شکم گرسنه و راضی نمی‌شود به طعام دیوانه.

و گفت: ای پادشاه! آیا اراده داری که بخوری از ظرفی که سگ تو از آن خورده است؟ پادشاه از شنیدن این حرف شرمگین شد و به سرعت از خانه فیروز بیرون آمد، طوری که از ناراحتی یکی از نعلین‌هایش را جا گذاشته بود.

فیروز نیز پس از مدتی که رفت پادشاه را سبها در خانه جا گذاشته است، برگشت که نامه را ببرد، اما کفش پادشاه را در آنجا دید، متحیر شد و فهمید که فرستادن او حيله‌ای است. نامه را برداشت و روانه شد.

وقتی از سفر برگشت پادشاه صد اشرفی به او داد. او لباس فراوانی برای

زنش گرفت و زن را به خانه برادرش برگرداند.

بعد از مدتی برادر زن به سراغ فیروز آمد و گفت: علت ناراحتی تو از خواهر من چیست؟ در اثر اصرار برادر زن، فیروز و او نزد قاضی رفتند. اتفاقاً قاضی در مجلس پادشاه قضاوت می‌کرد.

برادرزن گفت: ای قاضی! باغی به این مرد اجاره داده‌ام که چشمه آب در آن جاری و در و دیوار آن آباد و پر از درختان میوه بوده، او میوه آن را خورده، درختان را خراب و چشمه آن را کور کرده و بعد از خرابی آن را به من رد کرده است.

فیروز گفت: من باغ را صحیح و سالم و بهتر از روز اول به او پس دادم.

برادرزن گفت: از او بپرس که سبب پس دادن باغ چه بود؟

فیروز گفت: من کراهتی نسبت به آن باغ نداشتم، ولی روزی به آنجا وارد شدم و جای پای شیر را در آنجا دیدم، می‌ترسم که آسیبی از شیر به من برسد، بنابراین باغ را برای خود حرام کردم.

پادشاه که در مجلس او بود گفت: ای فیروز! به باغ خود برگرد، با خاطر جمع، به خدا قسم که شیر وارد باغ تو شد، اما به هیچ وجه متعرض چیزی نشد و به برگ و میوه آن آسیبی نزد و جز لحظه‌ای آنجا درنگ نکرد. به خدا قسم که هیچ شیری هیچ باغی مثل باغ تو ندیده است که خود را از دیگران محافظت کند.

پس از حرف شاه فیروز به خانه رفت و زن را آورد و قاضی و اهل مجلس مطلب را نفهمیدند.

سلیمان و ذوالقرنین و یوسف و حجاج

محمد بن حرب گوید:

اول کسی که صابون ساخت حضرت سلیمان (ع) بود و اوّل کسی که شراب ساخت، ذوالقرنین بود و اوّل کسی که کاغذ به عمل آورد، یوسف بود و اوّل کسی که کتابت بر کاغذ کرد و در اسلام شهر به وجود آورد، حجاج بود.

نتیجه حکومت بزرگان

مأمون شبی بیدار بود و به خواب نمی‌رفت. سهر را گفت که با او به صحبت مشغول شود و برای او تاریخ گذشتگان را بگوید. سهر گفت: «یا امیرالمؤمنین! در شهر موصل جندی زندگی می‌کرد که دختر جند بصره را برای پسرش عقد کرده بود. جند بصره به او گفت قبول می‌کنم به شرط آنکه صد دهکده خراب و ویران علاوه بر مهریه به دختر من بدهی. جند موصل گفت من فعلاً نمی‌توانم، چون دهکده ویران به اندازه کافی نیست، ولی اگر پادشاهی این سلطان یک سال دیگر برجا باشد هر چند دهکده ویران بخواهی خواهم داد. از این سخنان مأمون به فکر فرو رفت و بنای کار به عدالت و دادخواهی مردم گذاشت.

نظریه تاریخی: یک حاکم خوب حاکمی است که در مدتی طولانی یک کشور را ویران کند، نه در مدتی کوتاه.

نظریه اساسی: پادشاهان دو کار مهم می‌کنند؛ یکی نابودی جاهایی که

ساخته شده و دوم نابودی کسانی که جاهایی را می‌سازند.

پادشاه بخشنده

بهرام گور در وقت شکار به دنبال آهو می‌دوید، از لشکر جدا شد و به راهی رفت. شبانی را دید که گوسفندانش را در صحرا می‌چراند، از اسب پیاده شد و افسار را به دست شبان داد تا گوشه‌ای ادرار کند. دید که شبان طلای لجام اسب را ذره ذره برمی‌دارد. بهرام تجاهر کرد و نشستن برای ادرار را آنقدر طول داد تا او تمام طلا را برداشت. سپس بهرام برخاست و در حالی که چشمش را گرفته بود، بدون اینکه به مرد نگاه کند، گفت: اسب مرا بیاور که غبار به چشم من رفته و چیزی نمی‌بینم. و مقصود بهرام این بود که شبان خجالت نکشد. شبان اسب بهرام را آورد و بهرام سوار شد و به لشکر خود بازگشت و به مأمور خود گفت: طلای لجام را به مردی فقیر بخشیدم، مبادا کسی را به دزدی آن متهم کنی.

گول زدن در راه خدا

یکی از صحابه غلامان بسیاری داشت و هر کدام از غلامان که نماز را به خوبی می‌خواندند آزاد می‌کرد. غلامان نیز نماز می‌خوانند تا رضایت ارباب خود را جلب کنند و آزاد شوند و او نیز آنان را آزاد می‌کرد. شخصی به او گفت: غلامان تو را گول می‌زنند و فریب می‌دهند. گفت: کسی که ما را برای خدا گول بزند، گول او را می‌خوریم.

آتش و خاکستر

ابوعثمان زاهد در وقت زوال خود از راهی می‌گذشت که از پشت بام طشتی خاکستر بر سر او ریختند. یارانش خشمگین شدند. به آنان گفت: هیچ نگوید، کسی که مستحق آتش باشد هر گاه خاکستر بر او بریزند باید راضی باشد و ناراحت نشود.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدمها در دو شرایط صداقت دارند؛ وقتی کم گناه می‌کنند و وقتی زیاد گناه می‌کنند. نتیجه‌گیری کاربردی: علت اینکه مردم قدیم به جای اینکه آتش سر مردم بریزند خاکستر سر آنان می‌ریختند این بود که اگر می‌خواستند آتش سر مردم بریزند احتمالاً دستشان می‌سوخت.

کف پای میهمان

حطیه از بخیلان بود. روزی بر در خانه نشسته بود و چوبی در دست داشت، ناگهان شخصی آمد و به او گفت: «آمده‌ام که میهمان تو باشم.» چوب را نشان داد و گفت: «این را برای کف پای میهمان نگاه داشته‌ام.»

نتیجه‌گیری داستانی: میزان میهمان‌نوازی آدمها با میزان داشتن ثروت و نداشتن چوب ارتباط دارد.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم به هر بهانه‌ای دیگران را کتک می‌زدند.